بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

تنقیح ۱۲۹۶



بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر نه بار بخواند

بی حجابانه درآ از درِ کاشانهٔ ما | که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربتِ ویرانهٔ ما | بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکلِ مشکین مگشای | تاب زنجیر ندارد دلِ دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب | میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم که دوست | آشنائیم توئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو ربِ تو کیست | گوئیم آنکس که ربود این دلِ دیوانهٔ ما

منکر نعرهٔ ما کو که بما عربده کرد | تا بمحشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همتِ مردانهٔ ما

[illegible]

محی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست میگفت زهی همتِ مردانهٔ ما

[illegible]

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما — جویای رخِ خوبی جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم — در دردِ فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها — ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهاروی از عشق جمال وی — با نعرهٔ و فریادی مستانه توئی یا ما
عشق تو بما بلبل اندر رگ و پی رفته — آن باده که و آنرا پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دوست چیزی دگری نمی بینیم — از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از خار ما را کشد بردار — آیا بزبان خلق افسانه توئی یا ما
تو عاشق و ما عاشق نامردکش و حاضر باش — ورنه بخدا امروز در خانه توئی یا ما
گویند که گنجی هست اندر دل هر مستی — از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

[illegible]

محی بگلستان شد با بلبل نالان گفت
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

[illegible]

در غم عشق تو زان بگذشت کارِ دل مرا — گر زوفایت کم شود یک لحظه کارِ دل مرا

فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان
بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه خود
چون توان کردن که کردی غمگسار دل مرا

ماهیی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود
همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روزم شد سیه باشد ز بیصبری دل
تیره‌تر باد از روزم روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن باری ز دل
چون تو بودی در فراق یار یار دل مرا

چند چون محیی کشد دل در ره تو انتظار
سوخت همچون سایه بر در انتظار دل مرا

گر نداری آرزوی وصل جانان جان مرا
زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون نیست
فارغم گر باغبان نگذاشته در بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من تا سایه‌ام
بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون چشمیست
بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامهٔ جان چاک شد در وادی عشق و هنوز
هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یارب که کردی بی نصیب از وصل یار
ایکه در انداختی از صحبت جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست
ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانهٔ من گلخن و فرش من از خاکستر است
تا که چون محیی بخواندی بی سر و سامان مرا

بار دگر صبح سعادت رسید | زانکه صباح است کنون شام ما

[illegible]

زان می قتال که دارد خدا | از دل شب ریخته در جام ما

باز می عشق بسی خورده ایم | تا چه شود خواجه سرانجام ما

هیچ بلا نام زد خلق نیست | تا سر رفته نبود نام ما

از دل هر روزه ما بشنوند | زمزمهٔ عشق دلارام ما

تا ابدای دوست حلاوت دهد | چاشنی درد تو در کام ما

عاشق دیوانه و مستیم ازان | درد پیاپی رسد انعام ما

از شرر شعلهٔ عشق دوست | سوخته شد ظاهر اسلام ما

خواری خلقان جهان میکشم | تا به کرم حق کند اکرام ما

جستن وصل از استقامت است

محی به محبوب نظر کرد و گفت | باز برآمد قمر از بام ما

[illegible]

من همچو آذر از برون بت میتراشم روز و شب | وز اندرون همچون خلیل الله گویم این عجب

در بتکده با این بتان با آنکه هستم همعنان | نور خدا بینم عیان حیران اویم روز و شب

بشنو تو ها و هوی من بنگر تو رنگ و بوی من | بشکاف یک یک موی من بینی تو مهرم روز و شب

آن سرو بالا کیست آن کز وصف او لالست زبان | در عشق او دیوانه شد هم ترک و تاجیک و عرب

هر که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود | از نوالیان مالکت آئینه میدارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور | اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت تو حق بسید بجام طهور | نی باده دارو رنگ و بو نه جام او کیف لب

من ما شوق خود خواند است نزدیک خود بنشاند مست | جز فضل بی پایان من این را اندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بردارد از ره جسم خود | وز نمایت مستی برو مهر در سوی کوه و حلب

او معصیت از کرم طاعت کند در روز حشر | رحمت کند بر عاصی که شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست بازار مصر | کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

[illegible]

محی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
نی کوکب دریست چون دل ات قندیل حلب

[illegible]

بنده گر بنگ خوردی ور شراب | توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگو بد کرده ام | تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه | کو خورد در مطبخ شه نان و آب

بندهٔ مائی و اندر شرع ما | بنده هر چه کرد بر خواجه است خواب

خصم دامنگیر را راضی کنم | روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا | من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه
غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بس که بسیار یم دوست
دار ست از عشق نبود دائم خراب

از عذابم چند ترسانی مگوی
دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی
گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من
وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من
بس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گو میش
تا ز تو نی هیچ سوزد نی کباب

من کنم آمین دعا هاے ترا
من دعا های تو سازم مستجاب

محی را آندم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نبود از هیچ باب

جست حصول اتقا مدری — نوانرا بقت بدیدرا

از جمال لایزالی بر مداری گر نقاب
عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد جنت گر بود بیدوست دوزخ جحیم
خیمه های عاشقان هبنی طناب انداز طناب

قاصرات الطرف عین باشند حوران بهشت
هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان هم شتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از بهر آن
فارغند از کتخدائی خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد
سر برآرند با دل پر آتش و چشم پر آب

باد دل مجروح می گریید و می گویند کو — آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود روز حساب

[illegible]

بی تماشای جمالت مخفی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

[illegible]

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت — برکنند بستان حضرت قصرها از خشت خشت
حق تعالی چون دهد بر بندگان جام طهور — کاسه بستانیم و با آن کاسه خونابیم شست
بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل — در دو عالم غیر ازین بار نباشد هیچ کشت
یکسر موی ما نباشد خالی از سودای دوست — در سر این سوداست ما را تا نباشد سرنوشت
آنکه شد سر رشتهٔ بخت همه در تو بلاش — تا گلیم بخت ما را از کدامی نیک زشت
تا نه بینیم دوست را این جامه پوشیم سیاه — از سیاه جامهای رنگ رنگ اندر بهشت
از سجود بت مرا کافر مگو دیوانه ام — سجده میکردم ندانستم که کعبه یا کنشت
چون سواد از پیش چشم عاشقان مجنون دوست — زانکه از لا یعقلی مجنون نه اند خوب و زشت
کی مشام جان مشتاقان معطر میشود — گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

[illegible]

مخفی میگفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل برفته در بلای عشق او جان در بهشت

[illegible]

سیصد و شصت نظر راتبهٔ بندهٔ ماست — بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا بکجاست

[illegible]

بیوفائی مکن و از در ما دور مرو | زانکه ما را از ازل تا بابد با تو صفاست

روی ناشسته چرکین شده از چرک گناه | آب گرمی که ازو شسته شود رحمت ماست

هم بدست تو دهم نامه تو روز حساب | تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

یک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا | باز در آخرت آن هفصد و هفتاد تراست

گر بدی از تو برآید به کرم عفو کنم | اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی ازو | ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هرچه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار | بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعاست

تو ز من هیزم و شیر و نمک و دیگ بخواه | من کفیل تو ام از من بطلب هرچه تراست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش | کی ستانم ز گدائی که بر او صدقه رواست

با تو ام من همه جا ترس تو از شیطان چیست | چه پناهست منم ابلیس بیا کو که صلاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محیی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

ناشسته ترا رویت نی آب ترا نی دست | نی هیچ کسی جز حق شوینده رویت هست

جام می عشق حق درکش تو اگر مردی | تا مست خدا میری در گور روی سرمست

هر صوفی و صافی کو بود ز ریاضت کش | اوزله مردانه از خوان جهان بربست

یوسف که برادر را بنامی وزدی داد — در خلوت خاص خود با او چه سبب بنشست
بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر باید وست — بر رسته کسی باشد کو دوست بدو پیوست
تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید — هم صحبت عشقش شد و از جمله غمها رست

سر تا بقدم محیی پیوسته جراحت هست
چون در همه عمر او را یک وزنه بند و بست

عمل من همه عمر از چه خطا افتاده ست — چه غمست چون سر و کارم بخدا افتاده ست
بچنین دست تهی وصل خدا می طلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتاده ست
خجلم تا بقیاست چه بگویم هیهات — که میان من و تو دوست جدا افتاده ست
نظرم جز به کمال کرم حق نه بود — همه کارم همه عمر از چه خطا افتاده ست
تو به من لطف و کرم کرده که تنهائی دوست — کرمت بخشش همه کس همه جا افتاده ست
نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر — سوی این بنده که در عین بلا افتاده ست
به من از خوف بگو تو و مکن نومیدم — که از و بخشش گنهگار رجا افتاده ست
تو درین کنج لحد گفت خدا از سر لطف — که بگو روی به تو خاک چرا افتاده ست
بر زمین دل هر کس بنشاند تخمی — بر زمین دل ما تخم وفا افتاده ست
بخدا از نظر محیی تو پیوسته دولت — طالب فقر و محبت فقرا افتاده ست

گنه کردی بگو گردیم اسے دوست | که بعد از کارها این توبه نیکوست

گنه کردن اگرچه خوے تو گشت | ولی عفو گناهت هم مرا خوست

تو شب برخاک رو سیمال می نال | که آن نالیدنت داریم ما دوست

نفسهای گنه گاران تائب | مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر | چه غم داری اگر پشتت دو توست

کسے کز وے بتر نبود بعالم | مرا لا تقنطوا در بارهٔ اوست

بنعمتهای جنت پروری مغز | ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست | اگر شیطان بدست و یا تو بدخوست

نمیرد ماهی دل سے مجھے هرگز
زلال رحمتِ حق تا درین جوست

پیروی شیطان بیکباره کند بس بیره است | پوستین دادن بگاذر کار مردی ابلهاست

گرچه شیطان زعفران بسیار سید از تو ملک | کی بزیر دمش حیوانی که قوت او که است

در صباح آن مرد دار و خورده باشد با گله | تو پناهست در نماز شام بس گم گهست

آن توئی اندر جوانی کالهٔ خشک از غرور | وقت پیری خود خرف گشتی و پشت دوتاست

گردی از مردن فراموشی کنی دائم گناه | یاد مردن توبه کردن در دلی تو گه گهست

گفته اند گردے و مردی نیستی مرد خدا
در ره دین گرد گرد هر که او مرد رهست

درد درون گنج ناله از ستد از برون نقش و نگار
لائق این گرسنه میدان که سرکه باکه است

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه
ور خری باشد دران خرگاه خود خر هست

مومن صادق چو از سر پوست می آید برون
وان منافق پیشه مانند پیاز ته به است

محی هر کس در جهان گر دست کاری اختیار
کار درویشان به درگاه خدا شین اسد است

آه درد آلود هم جان جانها را بسوخت
سینهٔ مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من و آتشی
آه زین آهی جگر سوزی که واما را بسوخت

با مدرس گفتم از سوز دل خود شمهٔ
آتشی در جانش افتاده سرو پا را بسوخت

پیش یوسف گر رسی روزی بگوئی ای عزیز
آتش عشق تو سرتا پا زلیخا را بسوخت

تو بهاران اشک نیران جانب صحرا شدم
آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

محی نادانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با تو ای حاصی اصلح است هر گز جنگ نیست
زانکه غیر از غم ترا اندر دلم گنج نیست

روی زرد خود بما کن زانکه بر درگاه ما
هیچ روئی به زروی زعفرانی رنگ نیست

دردل شهباز سوز گردن افگن توبه کن
بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ می خوردی توبه کن اسد گو
یاد ما کن چون دم هانت پر شراب و بنگ نیست

ما به یاری به نیکوئی بمیل خواهیم ساخت
کار ما با بندگان بد بجز این ننگ نیست

دردل سنگین بدکاران اثر فضل ماست
جای جوهر های سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان دارند نظر بر ما و ما بر عاصیان
ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشهٔ لنگی که بار او گران افتاده است
میرود افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند
محیی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گلست
همتی دارید یاران آنکه کاری مشکل ست

من نه آنم کین دل دیوانه را مقصود چیست
کو همیشه سوی سر گردانی من مایل ست

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب
بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل ست

ای دل آواره آخر چند می گوئی مگو
اندران کوی که پای صد هزاران در گلست

همدمم هست محرم غم در ایام شباب
وقت عیش و نوجوانی هرچه خوش ما حاصلست

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار
محرم راز غریبان لابد اشک سائل ست

محیی با این زندگانی گر گمان داری که تو
راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل ست

گفتا کئی تو با ما گفتم کمین غلامت
گفتا مگر تو ستی گفتم بلی زجامت

گفته چه پیشه داری گفتم که عشقبازی
گفتا که حالتت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر
گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد بیحد
گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت
گفتا چه داری با من گفتم لبی ندامت

گفتا چه گونه بی من گفتم که نیم بسمل
گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گدازی گفتم ز بیم هجرت
گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

غم مخوری که عاقبت جای تو صدر جنت است
روی تو و دل تو تا ابد سوی رضای حضرت است

غم مخوری که مرغ جان چون ز تنت همی پرد
منزل آشیان او مقصد صدق نیت است

غم مخوری که این تنت چون بلحد فرو رود
خاک تن تو تا بحشر غرقه آب رحمت است

غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید
این ز جمال لطف اوست نه ز کمال خدمت است

غم مخوری که روز و شب سید و شصت لطف حق
در تو نظر همی کند اینهمه از محبت است

غم مخوری که هر کجا تو که توئی خدای تست
در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

غم مخوری که عشق خود با گِلِ تو بهم سرشت
عشق خدای تو بتو همدم وصل خلقت است

غم مخوری که با تو هست آن گری بغیر تو
او نه تو هست و تو نه او گفتن او برخصت است

غم مخوری کی بی شراب مست و خراب گشته
محتسبان شهر را گو که شراب جنت است

غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده است
بندگی خدا ترا محیی نشان دولت است

می صافی طلب جانان که دردی کش گرانخوار است
تو از ساقی نشانی گو کزین جا مست بسیار است

ازین سودای عشق آخر سرت برباد خواهی داد
سرت چون میرود خواجه چه جای فکر دستار است

زبر کیسه انقدری برون می باید آوردن
چنین کار آید از دزدی مسبکدستی که طرار است

درد کان هر مرد منادی کرد شب گردی
که شب غافل مشو خواجه عسس با دزد همیار است

چو سلطان یار دزدان شد بشارت ده تو دزدان را
نه دست و پای می برند نه زندان و نی دار است

بشارت داد آن سلطان مترسید ای تهیدستان
که گنج رحمت رحمان نثار هر گنهکار است

شب اندر خود که چون سلطان بجا سو همی گردد
کسی واقف شود زین سر که او شب گرد عیار است

به محشر چون شوی حاضر گناهانت بود ظاهر
بترسی زان تو ای عاصی خداوند تو ستار است

چرا ای بنده غمگینی چه از لطف و کرم آخر
ترا با عیبها تو خدای تو خریدار است

خدای گوید ای بنده من آن سلطان با لطفم
که بر درگاه من هر که می آئی ترا یار است

بسرخ گر زر در شده عاشق نه برقان باشد و نی قی
طبیب عاشقان داند که از بهر چه بیمار است

شراب عشق چندان خور که سر از پای نشناسی
که سرمستان حضرت را ز هشیاری بسی عار است

شتر چون مست میگردد دهانش از مهار بندد
اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با خار است

اگر مستی تو پا کوبان همی بُبری بیابان را
اگر هشیار سیر سی که راه کعبه پر خار است

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما
گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش
که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

تضمین مصرع حضرت مولانا بزرگ

شهید از انیشو بیند شهید دون مشو محیی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد مردار است

از غزل ...

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است
گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم
بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو
گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است

روز ازا به چنین داری چو سر در کاسه
گر بجائی قطره‌ها سنگ از هوا آید خوش است

تضمین مصرع از بیدل اعلیٰ عظیم

عشق زیبا بنماید محیی هر کس را که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

از قصاید حضرت ... الٰهی منش

آنکه آتش افگند در خلق جانان من است
وانکه میسوزد از آن روئیش همین جان من است

تا شدم دیوانه پیشم قصر شه ویرانه است — کاسمان فیروزه از شاخ ایوان منست
عشق ورزیدم نهان آوای من گیرد زبان — نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان منست
گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب — گو مکش زحمت که کاری چشم گریان منست
انچه مردم بگذرد باشد شبی وصل حبیب — وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

مردمی و سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا ورقی بود اوراق دیوان منست

یارب آن ساعت که خلق از ما بیارد هیچ یاد — رحمت خود کن قرین ما الی یوم التناد
نامهٔ نیکان شده بر طاعت آیا چون کنم — نامهای ما بدان چیزی ندارد جز سواد
اینچنین کالای پر عیبی که گردد رد ماست — گر نبودش روز بازارش بنامت جز کساد
عید شد عیدی برحمت ور خداوندا بما — ورتو ندهی از که جوید بندگان نامراد
رد مکن یارب تو ما را چون بیازار الست — عیبهائی ما همه دیدی و کردی نامراد
شب رسن در گردن اندازم بگریم زار زار — از غم عمر عزیز خود که بردادم بباد
این و آن از بسکه بی او زندگانی میکنم — وقت مردن جان نمیدانیم چون خواهیم داد
آه ازان عیبی که عزرائیل قصد جان کند — جان شیرین را ببایدداد و لب نتوان کشاد
تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه — ای خوشا وقتی کسی کز مادرش هرگز نزاد

نامه میخوانند و میگفتند کراماً کاتبین — در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد
پیش تا بوتم منادی کن بگو این بنده است — کو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد
یا رب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما — روح ما را او به تکبیری کند گهگاه یاد
گر بنجا کم بگذری یا بگذرم بر خاطرت — این دعامی کن که یا رب گور او پرنور باد
رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید نم — روی زرد خود چو بر خاک لحد خواهم نهاد

[illegible]

محیی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی
لیک میدارد بجان در حق نیکان اعتماد

[illegible]

تا ابد یا رب ز تو من لطفها دارم امید — از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید
زیستم عمری بسی چون دشمنان دشمن مگیر — بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید
هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار روزار — یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید
ناامیدم از خود و ز جملهٔ خلق جهان — از همه نومیدم اما از تو میدارم امید
منتهای کار تو دانم که آمرزیدنست — زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید
هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا — لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید
هم تو دیدی من چها کردم تو پوشیدی ز لطف — هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید
ذره ذره چون خدا گرداند م خاک لحد — بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم بدم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام / با وجود این خطاها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب / این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

[illegible]

محیی میگوید که خون من حبیب من بریخت / بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

[illegible]

ز سر تا پا تن من گر همه اندوه و غم باشد / هنوز از انچنین دردی که دارم از تو کم باشد

چگونه سر نساید بر فلک کز غایت عزت / بهر جا پا نهی سرها ترا زیر قدم باشد

غنیمت دان حضور درد و غم ای دل که دوران را / وفائی نیست چندانی که صحبت مغتنم باشد

خوش ست از خوبرویان گه جفا گاهی وفا لیکن / ز من مهر و وفا از تو همه جور و الم باشد

دم آب از سفال سگ بکوی یار نوشیدن / مرا خوشتر بود زان باده کاندر جام جم باشد

[illegible]

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای محیی / که اول گام در عشق پریرویان عدم باشد

[illegible]

تعالی الله چه حسنست اینکه چون برقع بر اندازد / اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد

همه خوبان بمسجد پیش بینازند و ماه من / چنان باشد که حسن ابروی خود بینازد

بود در رسم پریرویان که با دیوانگان نازند / شدم دیوانهٔ آن تندخو با من نمی نازد

مکن ای مدعی عیبم اگر نالم جدا از یار / که من در هجر میسازم ولیکن دل نمیسازد

کجا پروا کند محیی که در عالم بود عاری
چنان مشغول یار ست او که با خود هم نپردازد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند
حرامش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

ازین آتش که من دارم زشوق او عجب نبود
که آن سر چون ببالین آیدم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمری
که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد گر نیست پروایش
اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بیند

نگردان نامسلمان هیچگه رحمی و بیدادم
که بر من سوزدش دل گر سوی من کافری بیند

خوش آنساعت که در کوی بتان محیی رود سرخوش
بدستی شیشه در دستی پر از می ساغری بیند

من نمیگویم که جور روزگارم میکشد
طعنهٔ بدخواه و بیرحمی یارم میکشد

دوری از و بیطاقتی باشد که روزی چند بار
محنت و دردی و داغ انتظارم میکشد

من نهانی عشق می ورزم با آن تندخو
از برای عبرت خلق آشکارم میکشد

گر روم در کوچه بازیچهٔ طفلان شوم
ور نشینم گوشهٔ فکر تو زارم میکشد

شب گذارم در خیالت روزگارم چون شود
روز فکرم نالهٔ شبهای تارم میکشد

شوق دیدارت مرا کشتست نی این مشکین کنون
آرزوی بوسه امید کنارم میکشد

می کشد زحمت طبیبی غافل ست از اینکه او
همچو محیی سوزش جان فگارم میکشد

روزنی جز زخم تیرش در سرای تن مباد
غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یارب مبادا هیچکس
ور کسی عاشق شود یارا این تا بن مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم
آنکه از خارش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار
مرغ جانم را جز آن دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست
بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در شفقت تن هم این
خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر مخفی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد
برگ گل زان گل رخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم
میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار میسوزم که آن
همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون
خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویشتن یابم رهی
بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش وه که چرخ روزگار
باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر مخفی بشنوم
زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد
نگوید این و لی آخر از و بیزار خواهد شد

بدینگونه چند روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من و گویند یارانم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی
که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

سیفسان ست چندی در سماع مهر ناز من
که هوش از جان من از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویش با مردم
که بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

زانده ده دل و چاک جگر تا کی برد محیی
که این عشقت ز اینها هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گوئی خاک این برباد باید کرد
چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دل شاد و غیر از من که غمگینم
نمیگوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو گر جوانی بر دهم گر جان
نه آخر بنده پیری پسر آزاد باید کرد

حکایتهای حسن او بغیر از من نباید گفت
حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمر ست اینکه در شبها بود کس بخواب خویش
مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف ست کاخر میشود ویران
چنین کار زنگو بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چندانکه نباشی ست
تو شاگردی هنوزت خدمت استاد باید کرد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهربان هرگز مهربان گردد

مرا گو شادی ار دل رسد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آمد و بیخانمان گردد

چنین کام روز زان بدخو بلا انگیز می بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

گر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد
نجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بران بودم که دل از مرهمی به بهبود خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلای ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می نوشم
همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

[illegible]

[illegible]

غم محیی بجز زان پیش کز سودای زلف تو
برآرد سر بشیدائی و رسوای جهان گردد

[illegible]

[illegible]

نویدم میرسد هر دم که اینک یار می آید
بروم از جا اگر دانم که او دشوار می آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن ماجرا با من
که سرو گلعذار من سوی گلزار می آید

سرم گر می جدا از تن ولیکن همچنان باشد
فغان از سینه اشک از دیدهٔ خونبار می آید

بروز غربت از غاری بمن آن آرزو با من
که چون آن یاد می آید از نیم عار می آید

شوم بیطاقت ار گاهی نهم سر بر سر زانو
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندک بود گر چاک سازم سینهٔ خود را
چنین کز عشق آن بدخواه غم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون محیی
که میگویند باز آن دلبر عیار می آید

وقت مستی بلبلان آمد — گوئیا گل به بوستان آمد

بلبل آنجا خموش و حاضر باش — بشنو این سر که در میان آمد

مجلس عاشقان مست خدا — سرخوش اینجا سخن توان آمد

عاشق و رنگ و بوی ای بلبل — پای گل جای تو ازان آمد

ما که سرمست صبغة الله ایم — جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان و مرا — دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازار سے و به آزاری — جای بازاریان دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل — کاینهمه خلق در فغان آمد

دم مزن پیش ما که نالۀ تست — ناله کز سرِ زبان آمد

نالۀ ما شنو که بر در دوست — کو بسوز از میان بسان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند — این قفس چون ترا مکان آمد

عشق تو با گل است روزی چند — عشق ما عشق جاودان آمد

خانمان آب و گل بجز زاری — این روش راه نازکان آمد

مجیے آثار قدرت حق دید — چون بهار آمد و خزان آمد

اسے قصر رسالت از تو معمور — عشق و لطافت از تو مشهور

خدام ترا غلام گشته — کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جملهٔ کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبرئیل بره بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بندهٔ کمترین تو حور

بنوشته خدا می پیش از آدم — از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسی — دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور

اسے سید انبیاے مرسل — وے سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافته بوی — شد شهد در اندرون زنبور

هر کس بجهان گناهگارست — گشته بشفاعت تو مغفور

محیی به غلامی تو زد لاف
از راه کرم بدار معذور

گر نخواهد بود اندر صد بهشت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار

حور عین هر چند میدارد جمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال حق مدار

عابدان نظاره توان کرد یک حور بهشت — گر بدارد عاشقان مست را در انتظار

جام مالامال پر کرده ای خدا خمر طهور | اندرونی لغو باشد نی صداع و نی خمار
گر ببخشد در جهنم یک تجلی جمال | بشکفد گلهای بنگارنگ در وی صد هزار
ذره ذره عاشقان رنگین کنند در روز حشر | تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار
سایه طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست | از حلاوتها که باشد در وصال کردگار
اندران خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل | سیر و دو از فارس سلمان و بلال از زنگبار
تن بنعمتهای جنت میشود پرورده لیک | جان بباید پرورش از دیدن پروردگار
گر برانگیزی ز خاک گور و بنمائی جمال | خلق مسکین را ز گریه دیدها گردد غبار
وعده دیدار گر در قعر دوزخ میکنی | میکشد در چشم آتش را خلائق سرمه وار

محی گر دیدار رحمت بایدت از عز و جل
دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور | از فراق ما منال و صبر کن تا نفخ صور
اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا | از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور
آنکه از خواب غفلت بیدار میسازد منم | چون بگوئی تو گناهانم بیامرز ای غفور
گور گهواره است و تو طفلی و دایه لطف دوست | خوش بخوابانید و خوابت داد تا یوم النشور
نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق | خوش چراغی گر دهد در پیش نور النور نور

ای گنه‌گاران شما را بی‌شک آمرزد خدا / به بود از پوستین کیش سنجاب و سمور

دارد از نور الهی چهرهٔ تو آگهی / زردی روی تو باشد سرخی رخسار حور

حور عین خال سیه زد بر رخ از رنگ بلال / از حبش بنگر چه خوش مشاطه کرده ظهور

در تجلی این ندا آمد که خواهد دید نم / هر که بر من خاطر خود کرده شب بزمی حضور

[illegible]

چون برون آئی ز دنیا پیشوا آیم ترا + گویم ای محیی خوش چون کوفتی این راه دور

[illegible]

عشق و بدنامی و درد و غم بماند یار غار / تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار

آرزوی یار داری یار میگوید بیا / تا کنند دلداری تو در دل شبهای تار

نرم‌تر یک نیم شب گو آهی خدا در من نگر / پس شمار روزی نظر شصت و سیصد بشمار

یار گفت هر جا که باشی با توام یاد ستکم / از چنین یاری فراموش کی شود تو یاد دار

روح تو مرغیست کز نزد خدا آمد به تن / بی خدا مرغی خدای را کجا باشد قرار

ساقیا زان می که گفتی سیدهم وقت سحر / کم نخواهد شد که در دنیا کنی جامی نثار

کار وا ننهاد در بیا با نهالا کی اندازد علیش / ابر رحمت را ببار و قطرهٔ چندین ببار

باز دارد شیشه‌های می صراحی‌های شاه / اشتری مستی که نه افسار دارد رعنی جهار

شاه میگوئی تو ما را حاضر قندیل باش / عاشق و مجنون و مستم آه دوست از من مدار

خاک آدم را بتخمیرے کرده هنوز | کو فتاده بر سر ستان حضرت این خمار

بر سر هر سوی مشتاقان زبان گر مست | کو خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت | در میان عاشقان انداز خود را روز بار

در دل شبها بگریم گو بیم آن خدا را | یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بردی بیار

گر رسم روزی بدوزخ قصه خود گویش | تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار

تا قیامت محی خواهد خواند این ابیات را | خلق و عالم هم بپای سیر و نه هم پایدار

طبل قیامت بکوفت آن ملک نفخ صور | کاتب انشور راست مالک یوم النشور

سر لحد بر زدیم خیمه به محشر زدیم | سبلے خدا اندر لحد چند بباشم صبور

از سر شوق و نشاط پای نهم بر صراط | تا زدم گرم ما گرم شود آن نشور

ایکه ندادی تو مال در طلب آن جمال | ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما کی بخود آئیم ما | ساقی ما چون خداست باده شراب طهور

نور سیا در نظر زانکه تجلی حق | با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طور

وقت تجلی ازو دیده بینا مجوی | او چه نماید جمال چشم ترا دست نور

هر که به نزدیک اوست دولت جاوید یافت | روی سعادت ندید آنکه ازو ماند دور

مژده وصل خدا گر به لحد بشنویم | زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور
حور چو آرا کنند رو بسوما کنند | چشم نگه دار از آن دوست بود لیس غیور
مست تو قصر بهشت کرده بزیر و زبر | ورنه کنند زانکه نیست هستی او بی قصور
گرچه قصر بهشت کرده عنبر سرشت | از جگر سوخته مے برم آنجا بخور

می کندم بهر دوست هر نفسی ماتمی
محیی ماتم زده کی کند ای دوست سور

ای ذکر ترا در دل هردم اثرے دیگر | وی از تو بهر جان دارم خبری دیگر
از تیر ملامتها داریم دل مجروح | جز لطف تو ما را نیست الله سپرے دیگر
سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را | برساخته از بر دل آئینه گری دیگر
در معرکهٔ محشر آهے نزند عاشق | هردم اگرش سوی تو در مقری دیگر
زان می که بما دادی روز الست ای دوست | لطفی و کن بار دگر جامی قدری دیگر
در خدمت حق گر تو مردانه کمر بندے | بخشند تو هر لحظه تاج و کمرے دیگر
در خانه بیرون زن سینه لحد تاریک | بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر
یارب تو بهشتی خاک از بسکه نظر دادی | پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر
عیش و تن و جان و دل از بر بگذر محیی عشقت | عشرت نتوان کردن از بهر کسے دیگر

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق — نبود دل مجنون را جز این هنری دیگر

هر کس که در حق زد در وا ز همه درها تافت — زان در نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

[illegible]

در آئینهٔ دل دیده محیی رخ یار و گفت

ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

[illegible]

ایکه می نالی ز دوران جور یار من نگر — اضطراب از من نگر صبر و قراری من نگر

جانب گلشن مرو کان یکدو روزی بیش نیست — پر ز اشک لاله گون دائم کناری من نگر

ای که هیچ گوئی ندادم دل بخوبان هیچگه — سوی میدان آی و ترک شهسواری من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل گل از خوبان اشک — یک زمان سوی من آ باغ و بهاری من نگر

با شدت رحمی فتد در دل بیائی سوی من — حال زاری من ببین شخص نزاری من نگر

گر تو داری میل خوبان دیدهٔ عبرت کشای — سینهٔ پر سوز و چشم اشکباری من نگر

[illegible]

شکر کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست

هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

[illegible]

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار — ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار

دگران گر بقدم بر سر کوی تو زنند — من بسر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نسزد زان که بلطف — ز هیچ دیار ننالد ز تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او بشناسد / دوزخ از جنت شادی ز غم وی ز خمار

هر که در کوی خرابات رود می نوشد / بایدش گفت مثل رو سر و رنج و خمار

دیده بگشای که محبوب کریم افتاده است / مینماید بتو هر دم ز کمین او دیدار

عاشق آنست که سوزند و هندش بر باد / بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمه کوی تو از لطف خدا بر در دیر / تا که کافر بگشاید ز میانش زنار

گوش تو کر شد ای خواجه و گرنه بجد است / میکند بت بخدائی خداوند اقرار

جوش می میزد و میگفت که چون مست شوم / هیچ هم صحبت خود را نگذارم هشیار

عشق حق میرود اندر دل هر عاشق زار / باده اندر رگ و پی بیش ندارد رفتار

در همه مذهب ملت می عشق است حلال / زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

[illegible]

همدم ما شو ای محی که در آخر کار
بی گنه کشتن و آویختن ست بر سر دار

[illegible]

شب همه شب با تو میگوئیم راز / تو بغفلت پای را کرده دراز

ای ز ما کرده فراموش گوئیا / سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب / با دو تو یا یکدگر گوئیم راز

بی نیازم از تو و از طاعات تو / با نماز و روزه تو چندین مناز

تو نیاز آور برای من که نیست | طاعت شایستهٔ تو جز نیاز

محی گر کاری نه کردم غم مخور
من ترا هم کارم و هم کارساز

تو نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز | زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز
خواهیم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم | ورنه بتو نفرستم ای بنده بلا هرگز
چون سوخته امروز از درد فراق ما | در سوختنت فردا ندهیم رضا هرگز
من با توام ای عاشق تو نیز بما سی باش | هرگز چو نشاید دوست از دوست جدا هرگز
هرچند که رو از ما برتافتی و رفتی | رو از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز
از درد فراق ما یک شب چو بروز آری | دیدار بپوشانم در روز لقا هرگز
گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو | در دوزخ پر آتش ناریم ترا هرگز
ای بنده گناهی تو خود دیده تو دانی | بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز
ای جمع تهیدستان حقا که نخواهم بست | من ابر در رحمت را بروی شما هرگز

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان
محیی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس | آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

آن لذتی که باشد از اشتها صادق
شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ گم گوی
از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس

من خانمان هر کس کی دم خراب او را
من بعد اگر بخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب لطف پرسم کاحوال تو چگونه است
ذوق خطاب یار را از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن
وز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق نهٔ چه دانی درد فراق ما را
برو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم شوقوی حسن جانباز مرغ جان سوز
شوقوی سرا و را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم من کاهیده گشت جان داد
این مرغزار او را از مرغزار ما پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه
آیین دردمندی از درد خوار ما پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و پس آنگه
آئی به پیش محیی از لطف یار ما پرس

در جهان امروز بی پروا مباش
فارغ از اندیشهٔ فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین درو
ایمن از غرقاب این دریا مباش

بیخبر از نالهٔ شبها مشو
غافل از احوال مظلومان مباش

در پی خود کن دعاگویان نیک
بد مکن با مردمان تنها مباش

دل بسے در جنت و آخر می بنید | بی هوائے جنت الماوا سباش
کار درویشان و مسکینان برآر | یاد کن از مرگ درد افزا سباش
نیکوئی کن تو و نیکونام شو | بد مکن مشهور در رایہ اسباش
داد خواہی راچو بینیے داد دہ | در دکان جاہ بی سودا سباش
زیر دستان را تواز پا دہیار | غرۂ این فرق فرقد سا سباش

خلق را میجیے تو ناصح گشتۂ
پیر و این نفس تا پروا سباش

داد مراجان تو بادہ از جان خویش | کفر مرا کرد نام گوہر ایمان خویش
حضرت او نیم شب گوید کہ ای بو العجب | ہیچ مکن آشکار کردہ پنہان خویش
گرچہ تو آلودۂ بندۂ ما بودۂ | بندۂ ندارو پناہ جز در سلطان خویش
گر تو گوید کسی کردۂ عصیان بسے | رحمت بسیار من گوید برہان خویش
ور بہ نہد دست رد بر رخ تو نیک و بد | رو نہ کنم من ترا خوانم خاصان خویش
در لحد تنگ تو صلح کنم جنگ تو | پیش تو روشن کنم شعلۂ تابان خویش
خانۂ زندان گور پر بود از نار و نور | من بنمایم ورد روضۂ رضوان خویش
دوزخ زندان تن روی نہد سوی من | بر سر کیوان زنم خیمۂ ایوان خویش

گردمت ای بوالفضول نام ظلوم و جهول   تا نفروشم بکش بندهٔ نادان خویش

مخمس مصحف الوجهین [illegible]

بار امانت گران بنده توئی ناتوان
بار ترا کی کشم محیی گیلان خویش

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

گر مرا جان و بدن نبود بدن گو هم مباش   چونکه یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش
گر بمیرم لاشهٔ من همچنان ور افگنند   چاک شد چون جامهٔ جانم کفن گو هم مباش
در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آتشم بسوز   چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش
چون مرا رانی زکوی خود مخوان یا رقیب ز   از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش
مرگ باالله بهتر ست از زندگانی دور از و   گر نه بینم یار خود این زیستن گو هم مباش

مخمس مصحف الوجهین دولائی

یکسر سویت سبا دا کم شنیدم گفته
که نباشد محیی افگار من گو هم مباش

[illegible]

از خانمان آواره ام از دست عشق   سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق
ای کاشکی بودی عدم تا باز رستی از عدم   من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق
پرورده کردم خانمان سرگشته ام گرد جهان   گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق
هم نیم شب از گلخنی تا روز سازم مسکنی   چون گلخنی شد این دلم از دست عشق از دست عشق
هر روز و شب دیوانهٔ در گوشهٔ ویرانهٔ   گویم بخود افسانهٔ از دست عشق از دست عشق

این سوئی وان سو بیخبرم سودای خامی می برم
انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای خواجه ما را چون شما صد فکر هر در کارها
شد است کار و بار من از دست عشق از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم دهشتی
چون نرگس تهی متی از دست عشق از دست عشق

محیی خدا را خوان و بس این غم مگو با هیچکس
نعره مزن تیغ زین سپس از دست عشق از دست عشق

در نعت سرور عالم

علیه افضل التحیات

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک
ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال
گر تو باید برد خوبان دو عالم را نمک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت
آن مبارک روی فردا کی در آید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار
بر براق راهواری برق همچو تیز تک

در مقام قاب قوسین خدا کرده سلام
تو رسانیدی سلام حق بامت یک بیک

از خدایت رحمت واز تو شفاعت روز حشر
در نجات عاصیان امت تو نیست شک

تا ملک بشنوده است صلوة تو از امت
عذر خواهی از گناه امت تو شد ملک

گر نبودی روی تو می بود در کتم عدم
هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جان ما نهار ابود پر از صلوة لطف تو
بی شهپری تو ایچ نتوان پریدن بر فلک

نامهای عاصیان است خود را به بین
پس بقصر ما تا گناهان پاک کنند از نامه حک

محیی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو — زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک

سو نسیم یار ست اندر تنگنای گور تنگ — عاشقان در دو جهان را بس است این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق — عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آن چه نورش بود آیا کو بکوه طور تافت — رفت از موسی ز هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس قرین در یا چه کرد — کو رفیق و سو نس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود ست کو دل می برد — از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه در وی صد هزار — یکطرف آن میوه ها را چیده اندر تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی — گو بر و آئینهٔ دل را بزن صیقل ز زنگ

هشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم — زانکه هر گز نیاید پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر هست با هر روزهٔ در کائنات — آن بهست کیست بنگر اندر آنکس زین تو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را — از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای و چنگ

خورده ام می چشم مخمورم به بین و سر آر — گو خمار باده دارد باشد او مخمور تنگ

ریخت ساقی جام در باده و هان جان محیی — کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ — با وجود از تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از سیه روئی محشر یادم آمد نیم شب | روی زرد خویش را کردم باشک سرخ رنگ
یک نظر سوی من قلبی پدیدکار من | تا نماند در دل زنگار خورده هیچ زنگ
یارب این بار امانت بس گرانست چون کنم | مرکبم از حد برون بطیئت وارست ولنگ
ای مسلمانان بدین کردار گر آیم پدید | بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ
چون نه بینیم هیچگه تدبیر خود در کائنات | روی خود میمالم اندر پای ترسا و فرنگ
گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک | روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ
صلح کن یارب بمن آندم که در خاکم نهند | با گدائی عاجزی سلطان کجا کردست جنگ
رحمتت باغیست پر نعمت منم طواف او | از خیابان باغ تهی بیرون نخواهم برد چنگ
کی بود آنها که نومیدم کنند از رحمتت | بر من بیچاره رحمت کن خدایا بی درنگ
ای خدا از لطف خود کن تیغ سپر برای مرا | زانکه نیکان مر بدان را سپر نهند تیر خدنگ

بحضرت رضا مشهدی صاحب

محیی چون دید موسفیدی و بگفت آه و دریغ
نامه دارم سیه تر از شب تاریک زنگ

[illegible]

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل | لیک می ترسم شود پیوسته در پهلوی دل
دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که غم | گرد کوی شیخ ره برگرد و بجست و جوی دل
گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن | کو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

گر سگِ کویش کند دیوانگی نبود عجب | چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل
آتش از غیرت زنم خلوتسرای سینه را | گر بود آنجا بجز درد تو همزانوی دل

[illegible]

ای پریرویان دل محیی بدست آرید باز
ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت وگوی دل

[illegible]

کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال | زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال
در قیامت حشر را حاجت بنفخ صور نیست | بگذری بر گور خلقی مژده بوی وصال
در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو | در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال
اندرین زندان تو با مائی نگشتم من ملول | گر دران زندان بما باشی کجا باشد ملال
خانهٔ عاشق دل است و آنچنان پر شد ز دوست | کانچه غیر دوست است روی نیابد مجال
گر سری سوی شود فردوس اعلی اشک او | گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امری محال
خون خلقی ریخت نرگین بیدانی کیست آن | در تو نام او نگوئی بگذر آتش در خیال
کشتگان نعره زنانند هیچ دانی کیست آن | برکشنده هیچ نه وکشته را باشد وبال
از سر دنیا برای دوست بگذشتی چه سود | سهل باشد بگذشتن از شر یک پیر زال
سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت | خوش مقامی باشد اما یا جمال ذوالجلال
کی شود بی جذب مقناطیس وصلش متصل | ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند — چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بگشاد فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی — کیست دیگر غیر تو و چیست چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوئی تو چنین گشتیم مست — ورنه مستی چنین بی می ندارد احتمال

بوی یار آمد بما آری بباید بوی دوست — در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه — چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

غلام حلقه بگوش رسول سادائم — زهی نجات نمودن حبیب و آیاتم

کفایت ست ز روح رسول اولاوش — همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم — روا مدار رسد یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید — گواه حال منست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد — تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام — ز خادمی تو دانم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی — قبول کن به کرم این سلام و صلواتم

گناه بیحد من بین تو یا رسول الله — شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم

نه هر که بد تر از و نیست من از و تیرم — ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم

زنیک و بد همه داند که من محمد یم	خلاصهٔ تقی که کند گوشش بر تقالا ثم

بگوی محیی که سبر نجات می گویند
درود سرور کونین در مناجاتم

اشک سرخ و روی زرد من گواه هست ای کریم	بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم
بی لقای تو هوا دار تو کی خرم شود	در هوای غرقه های قصر جنات النعیم
آتش عشق ترا ای دوست نتواند نشاند	تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم
گر ببیند از پی تو بر دوزخ تجلی جمال	نیک بد دار بهشت تا ابد باشد مقیم
گر بگوی وصل تو باشد قرین وصل تو	بعد چندین قرن چون زنده شود عظم رمیم
با تو عهدی بسته ام ای دوست در روز ازل	تا ابد خواهیم بودن بر همه عهد قدیم
چار جوی آب و شهد و شیر میشد در بهشت	شربت بیمار دیدار تو نبود اے حکیم
آب حوض کوثر اندر سایهٔ طوبی عطش	کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم
بر صراط ار گر پل دوزخ بود چون نگذرد	بسر و پای که رفته بر صراط مستقیم
دوست اندر گوش عاشق گوید روز ولی	نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم
در برون پرده باشد این همه خوف و رجا	در درون پرده کانجا امید ست و نه بیم
این گدایان بر در او نشین اسد منتظرند	تا شما را بخشد آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق محیی چه یابی در بهشت   نبود آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم   از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو یتیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر   زانکه او خود کرد نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی سیر بیشک ترا   دست تو خالی که رود سائل درگاه کریم

حق تعالی قادرست کو همچو موئی از خمیر   خلق عاصی را برآرد سالم از نار جحیم

لطف او بیشک برابر میبود با نیک و بد   راست میماند بدان سیبی که سازندش دو نیم

آنکه رحمان و رحیم ست دوست میدارد ترا   پس چه باک از دشمن دین یعنی شیطان الرجیم

او کشد سوی تخت میخوابانددت در گور تنگ   می وزاند مر ترا از روضه رضوان نسیم

در بهشت خلد زرین خشت وا دادت و جا   پس خریدار تو چیزی قلب ما هم نفس و بیم

چون زبان لال گردد در سوال گور لال   وارد ثابت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان   در مقام دوستی او نمی باشی مقیم

نعمت بسیار خواهد داد در عمر ابد   تا به نعمتها کند محیی بجنات النعیم

بی تماشای جمالت روضه ها مون کنم   حور عین را از درون قصرها بیرون کنم

حور زیبا روی را خواهیم دادن سه طلاق   گر نه رو در نور روی حضرت بیچون کنم

روضه را جلوه مده رضوان که بالله العظیم ... ما بیک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنیم
آب دارد ای بهشتی کوثر و طوبی بود ... ما بیکدم کار و بار هر دو را یکسو کنیم
گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست ... زاویه در هاویه گیریم و دیده خون کنیم
ایها العاشق اگر معشوق بردارد نقاب ... دیدهٔ ما در خور او نیست آیا چون کنیم

بحرمت حضرت ذوالنون مصری

محیی با ما دار خود را بی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

[illegible]

گرد لبهای باده عاشق که ما اینیم ... با آنکه دل بداد دبار روز و شب قرینیم
گر ما دل تو یابیم تسلیم تو بسازیم ... تا زان یکدل تو صد دل بیافرینیم
نفرین خویش میگو تا کم شود وجودت ... چون با تو بعد از آن ما گو بای آفرینیم
شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد ... سیصد نظر چو هر روز اندر دل تو بینیم
گر صد هزار شیطان اندر کمین نشینند ... بر تو ظفر نیاید ما همچو در کمینیم
ای بنده توبه آنگه بر تو کنیم رحمت ... سوگند خور تو همچون ما نیز هم چنینیم

[illegible]

محیی ببر بکلی زین دوستان فانی
پیوند خود بما کن ما یار راستینیم

[illegible]

ما بجنت از برای کار دیگر میرویم ... نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

مقصد ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر ‌ ‌ ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در روی ره نیابد جبرئیل ‌ ‌ بی‌سر و پا ما به پیش دوست اکثر میرویم

می‌گریزند زاهدان خشک از تردامنی ‌ ‌ ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما بیا شو نام نیک ‌ ‌ ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا کو قلندر خانهٔ عشق خداست ‌ ‌ سوی عقبی عاشق و مست و قلندر میرویم

شیخ ما شقست و پای در پی او تا ابد ‌ ‌ بی عصا خرقه و کچکول و لنگر میرویم

زهرهٔ ما را مبر از قهر ما با نیکوی ‌ ‌ ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را تو ای عشاق بی‌نفس سیا ‌ ‌ ما بکوی راز شهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن ‌ ‌ تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

محیی ما را اگرچه کوه افسرده می‌بینی ولی ‌ ‌ ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم

بازگشتم لشکر تا به فلک بر روم ‌ ‌ قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر پرم

من ملک مقبلم لیک درین منزلم ‌ ‌ صفدر رب پردلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین دارم و زیر نگین ‌ ‌ چند نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از علا میرسدم این صلا ‌ ‌ دار هم و زین بلا بر در دلبر روم

پیر خرابات جان گر کشدم سو کشان | بنده کجائی بیا پیش شه از سر روم

ختم الحصول من الحضرت

قبلهٔ حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محیی براندر روم

بحر منسرح مطوی مکشوف

زان بیوفای سنگدل جور و جفا میبایدم | از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا میبایدم
من مرغ آتش خواره ام بادانه و دام چه کار | آخر بجای دانهٔ در گور جا میبایدم
دل مبتلی صد غم بادا خوش از شادی عیش و طرب | من خو بمحنت کرده ام درد و بلا میبایدم
پیراهن یوسف اگر بوی نبخشد فارغم | مژده بسوی دل از آن بند قبا میبایدم
سینه بسی تنگست دل از غیر میسازم تهی | مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم
بیگانه ام با مردمان وز خویشتن بیگانه تر | تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم

ختم الحصول الرضا

محیی بسی لذت بود در عشق و رزیدن ولی
هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

بحر رجز مثمن

خوش آن غم غناکه من خود را به پهلوی تو سیدیم | تو سوی خلق سیدی وسن سوی تو سیدیم
شنیدانم مرا می آزمائی باشد از بد خو | که آن حالت نمی بینم که از خود سوی تو سیدیم
اگر در باغ رضوان خویش را بینم چنان نبود | که شب در باغ خود را بر سر کوی تو سیدیم
خدایت این دل جانم بیادت هست بیش از آن | که صد دشنام سیدادی چو بر بوی تو سیدیم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی	که صید بسته با هر موی گیسوی تو سیدیم

جهت حصول رضای والدین

بیادم آمد ای محبوب که چون بر خاک افتادی

بهر جا سایه افتاده از بوی تو سیدیم

[illegible]

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم	خود را به هیچ بهر چه بی آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بباد	گر من حدیث طرهٔ او مو بمو کنم
چون دست من بجام مرصع نمیرسد	قلاش دار در می از او آرزو کنم
آن سال و مه مباد که بی ماهر تو	یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را ابدار بر کشم از دست جور او	در آه جانگداز رسن در گلو کنم

جهت حصول کار

محبوب اگر به کعبه کنم روی در نماز

شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

[illegible]

بخود مشغول میگردم که از خود با تو میگویم	گهی درد دل گهی در سینهٔ افگار میجویم
دمی کو هست پیشیم تا نگردد هیچکس آگه	همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
ببین [illegible] سر چه دارم زهی فکر محال من	ره و رسم وفاداران کافر غمخوار میجویم
ترا از من همی جستند مردم پیش ازین اکنون	همیگردم بهر جانب ترا اغیار میجویم
بهوی تو دل صد پارهٔ من مانند و بستان	کنون هر پارهٔ آن از سر هر خار میجویم

جهان

چنان شد گشته محیی که گرد دم شود غائب
همان ساعت نشان او ز پای او ز هیچ جویم

ای خوش آن روزی که در دل مهر یاری داشتم
سینهٔ پر سوز چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار
در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد او دیدهٔ بختم خوش آن روزی که من
دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چونکه آیم سوی تو
آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی
گرچه هم از خوف خطر خاطر غباری داشتم

تا امیدم کردی از خود ای خوش آن روزی که من
آرزوی بوس و امید کناری داشتم

گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب
گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم
وگر آن دولتم نبود در و دیوار او بینم

کند جان در تنم آمد شد صیاد در چشمم
چو بالای بلند و شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیدهٔ روشن که بر غیری فتد ناگه
همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن او دوست میدارم
که با وی حالت از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کوی خود محیی
همه کس سنگ کین بر کف پی آزار او بینم

بخواب مرگ خواهم شد مکن ای بخت بیدارم
که من دور از در او شب ز عمر خویش بیزارم

خلاف ست اینکه میگویند باشد آرزو در دل | مرا در دل بر و بر غوثی و چندین آرزو دارم
نه آخر عاشقان بازی ز خوبان همتی بینید | تو هم رحمی بکن با من که در شفقت گرفتارم
بر وفق وعده از هر جا که آوازی بدر آید | ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز دربارم
بیاد مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس | که افتد لخت لختی خون دل از چشم خونبارم

[illegible]
چه حالت اینکه هر گه وعدهٔ وصلش رسد محیی
همانندم مانعی پیش آید از بخت نگونسارم
[illegible]

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمییابم | کنون روزم سیه شد آنچنان کانهم نمییابم
چو مجنون آهوی صحرا از ان رو دست پیدا رم | که بوی مردمی از مردم عالم نمییابم
بروی ماتمی شیون برار باب عشرت کن | که غیر از لذت شادی من از ماتم نمییابم
مگر آن مایهٔ شادی بود غمگین که بهموجب | دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمییابم
مرا حدی شکایت نیست لیکن اینقدر گویم | که از تو حالتی میدیدم و این دم نمییابم
ندانم عشق من گم گشته باشد بیخودی افزون | که آن خوش وقتی اول درد و غم نمییابم
ستم عاشق مرا دل ریش باید بیش نی مرهم | که ذوق از جراحت بینم از مرهم نمییابم
مگو در عاشقی محیی کم از فرهاد و مجنون ست | اگر زیشان نباشد بیش یاری کم نمییابم
نچندانی گنهگارم که شرح آن توان دادن | خداوندا بری من بیاری وقت جان دادن

[illegible]

خداوندا امانستان ز شیطان و هوای نفس
چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپرد از دل
که کار تست مر او را ز غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان
بکلب کوی خود آندم توان یک استخوان دادن

بیامرز آخر عمرم که از لطف و کرم باشد
که در آخر دمی آب به لب تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکی کز نکوییهاست
پس از مردن به نیکویی گواهی بر زبان دادن

ببخشا بر من ای جان و شفاعت کن ز بیکان
که بی منت ترا شاید مراد بندگان دادن

نمی بینم ترا از تو بهی بینم من عاصی
خلاصی از عذاب این جهان و آنجهان دادن

ازان برکنده ام دل را ز هر چه غیر تست ای دوست
که جان را وقت جان دادن باسانی توان دادن

منم مفلس ترین خلق و وعده کرده یا رب
که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

بقعر دوزخم جاده بچندان گر گنه باشد
من بد را ز غنیمت جای در صدر جنان دادن

غذای محیی در دنیا بجز خون جگر نبود
که دارد ضعف دل ور اکباب خونچکان دادن

کاسهٔ سر شد سفال و دیدهٔ گریان همان
تن بکویت خاک گشته ناله و افغان همان

دل نماند ز آتشی در جان شیرینم هنوز
جامهٔ جان چاک گشته و اشک و دامان همان

آب شد در چشمه و هم سنگ شد در کوه آب
خوی عاشق همچنان و دل سختی خوبان همان

کافر از آتش پرستی رفت و آتش را نشاند | بت پرستی من و سوز دل بریان همان
گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا | چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان
گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد | عاشق روییت همان محو ناله و افغان همان
دل ز جور او خراب و او ز حالش بی خبر | مملکت ویران شد و بی خوبی سلطان همان
به نخواهد گشت حالم زانکه گر گریم بسی | بخت من باشد همان و مهر دوران همان
هر زمانش شربتی دیگر مفرما ای طبیب | چونکه باشد محویه افگار را درمان همان

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن | که پیش چون تو بدخویی نمی آرم سخن گفتن
زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو | که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن
قد و روی ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید | توان خار و خس کوییت به از سرو و سمن گفتن
بجان کندن نهادم یک سخن گو پند از و با من | که از شیرین حکایت خوش بود با کوه کن گفتن
نیاید گفت با بیدرد هرگز وصف حسن تو | که بیحاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن
غم تو از دل محویه نخواهد شد به آسانی | که نتوان با مقیدی جهت ترک وطن گفتن

منکه هستم زنده دور از دلربای خویشتن | گر بر فتم میکشد باشد بجای خویشتن ۲۰

نی مراد در خانه کس داده و نی در مسکنی
میتوانم بود یکدم در سرای خویشتن

ای که می نالی ز عشق یار و جور روزگار
تو سخن می بین و کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون نبودی مبتلی پایان من
فکر میکردم بجانان کندن دوای خویشتن

تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار
توتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان
باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

بحر رمل مثمن محذوف

غیر محیی کو خدا از بهر تو خواهد در جهان
هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو
یاد ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو

آن دست ز هر ذره خود را بنما بنمو
در مشرق و در مغرب یک دیده بینا کو

هر چیز که زد جستی بهر تو مهیا کرد
تو هیچ نمی گوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی
از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوئی یا الله گویم بتو لبیک
این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو

بر خود نه تو کردی رحم من بر تو کنم رحمت
دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه
بی سمع و بصر چون من بیننده و شنوا کو

من اول و من آخر من ظاهر من باطن
جمله منم و جز من یکذره تو بنما کو

از غایت پیدائی پنهان بود این دانم
پیدا است چنان پنهان سیگو که تو آیا کو

ذات و صفت اسم چون خلق بظاهر کرد
هر کون ابد بنگر کان مظهر اشیا کو

ای دوست محیی الدین سیگفت که ای عاشق
گر تو طلبے دارے بیداری شبها کو

نذارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو
نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را به نیکان ده من بد را بدوزخ بر
که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

من دیوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم
اگر یکبار پرسی تو که مجنون چیست حال تو

چه بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من
بسوزاندم آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتهای جنت را بما تا دهی رضوان
نشد کم تشنگی ما را ز آب این زلال تو

میارای روی حور عین که بستان نخواهم رفت
جمال حق همی بینند زلف خط و خال تو

مگر پرده براندازی ز پیش چشم مشتاقان
وگر نه کی توان دیدن جمال باکمال تو

بمالک گویم ای مالک چنان احد خواهم گفت
که از الله من سوزد جهنم بد سگال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب
مگر ساقی شود ما را خدای ذو الجلال تو

بدوزخ گر ز من پرسی که چه سنے محیی ز آتش
شوم من تا ابد مست و کنم قصد از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو
بال کو بشکن هما آن سایه دیوار کو

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی
آن گل رخساره و آن شیوهٔ رفتار کو

در سمان گیرم که گل بار آرد و جنبد باد
آن تبسم کردن آن شیرین لب گفتار کو

دیدهٔ آهو اگر چه دلفریب آمد ولی
آن کرشمه کردن و آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر
مردن بی زخم هم تنگست پای دار کو

ای غمش آن عاشق که عشق خویش بشناسد نیار
وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

جان فدایت ای که آوردی خبر زان تندخو
باز پرسید از رقیبان محیی افگار کو

من کیم رسوای شهر و عاشق دیوانهٔ
آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانهٔ

هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت
هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانهٔ

ترک شهر آشوب من در کشوری منزل نکرد
تا نکرد او اول غمش صد رخنه در هر خانهٔ

گه گیاه ورز در ویدانه دلم گه خار غم
من بحیرت کین همه گل چین مدانه دانهٔ

میخورم خون دل و خود را به ستی میدهم
تا کنم گستاخ پیشش ناله مستانهٔ

گفته محیی که باشد تا دم از عشقم زند
در طلب فرزانهٔ و در عاشقی مردانهٔ

بگو ای این دل سنگین کشید جور و جفا تاکی
کجا ای لذت شادی و غم درد و بلا تاکی

شدم بیگانه از خویش و گشت او آشنا با من
کند بیگانگی چندین بمن آن آشنا تا کی

بمن قصد هم چو من سر ره فتاده از برای تو
ز حد بگذشت مشتاقی بیایی سوی من تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور
ز تو جور و جفا چندین بمن مهر و وفا تا کی

برو ای جان ازان گلزار کو سوی من آور
کشیدن سنت بسیار از باد صبا تا کی

کشا نید قبا تا من بیاسایم ز غم خود
گره در دل مرا باشد ازان بند قبا تا کی

گر او کشتنی باشد بکش ورنه کن آزادش
بود در دست تو محیی اسیر و مبتلا تا کی

گر دل غم پرورد غمگساری داشتی
با بلا خوش بودی و در غم قراری داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی اینچنین
گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک پرتو سراسر سوختی
آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا
گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

نسبتی سنبه اشت با من شمع در سوز و گداز
گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

یار محیی گر شودی رخ سیان مردمان
ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی

بیوفا یاری چنین تا کی جفا کاری کنی
نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

این چه قسمت باشد ای بی رحم انصافی بده | بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی
با وجود مردم دیگر سخن دانم چرا | میل دائم جانب زندان بازاری کنی
وقت آن آمد که دست بر دل نارم نهی | خون شد از دست تو دل تا چند غمخواری کنی
خانهٔ دل گر فرو ریزد ز یا وروی تست | سهل باشد هر عمارت کش تو سرداری کنی

شیون وزاری مکن محیی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی | وین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی
تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب | خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی
چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را | دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی
بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق | جور اشال تو هم چون یار بودی کاشکی
با وجود از جور بسیار تو گریم هر زمان | اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

چون تو نتوانی که همچون گل جدا گردی ز خار
محیی افگار توان خار بودی کاشکی

بر دن آشهسوار من تعلل پیش از این تا کی | ز حد بگذشت مشتاقی تحمل پیش از این تا کی
تو حال من همیدانی و سیه انم که میدانی | چو خود راه دور میکردی تغافل بیش از این تا کی

بطرف گلستان یکرہ درآو قدگل بشکن | کشیدن ورو سرعندلیب زبلبل بیش ازین تا کی

اگر میل غزا واری بیا و قتل محیے کن
بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تا کی

خاتمۃ الطبع

سبحانہ ما اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران وہنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مہر منیر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول ومحبوب سبحانی سرگروہ اولیاء اللہ مقتدای کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگرگوشہ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محیی الدین عبد القادر جیلانی در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی نول کشور نامدار بار ششم بمقام کانپور در ماہ صفر ۱۳۰۵ھ ہجری مطابق ماہ اکتوبر ۱۸۸۷ء حلیۂ انطباع پوشید

تمام شد

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

خواص اسماء حسنیٰ

مسمّےٰ بہ توشہ عقبیٰ

پریم پرکاش پریس دہلی مین چھپا

بسم اللّٰہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للّٰہ الذی ہدانا لہٰذا وما کنا لنہتدی لولا ان ہدانا اللّٰہ

والصلوٰۃ والسلام علی محمدن الذی امرنا طریقۃ الوظیفۃ

الاسماء الحسنیٰ وعلی آلہٖ واصحابہٖ حفظۃ الحق ودعاۃ

الاسلام لحصول البرکۃ لا تعد ولا تحصیٰ اما بعد

احقر الناس محمد عباس ولد میر غلام علی ساکن دہلی بحکم خیر الناس من ینفع الناس

التماس بخدمت بہائی مسلمانوں مشتاق یقین وارادہ اشتغال کے کرتا ہے کہ اسماء حسنی کے

وظیفہ پڑہنی کی برکتیں اور نامون حبیب رب العالمین کے سندیں کامل معتبر کتابوں سے

استخراج کرکے واسطے فائدہ خاص عام دینداروں کی ساتہ اعداد اسم اور صفات جلالی

اور جمالی کیواسطے فائدہ خاص و عام دینداروں کی ساتہ اعداد اسم اور صفات جلالی و جمالی

کی ہر جدول جداگانہ تحریر کر دیا ہے الٰہی ہمکو توفیق اپنی ذکر کی اور راہ حق پر چلنے کی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ھو اللہ الذی لا الہ الا ھو

یا اللہ	ای معبود ای خدای بزرگ	اسم ذات ۶۶	[illegible]
یا رحمن	ای بہت بخشنے والی	جمالی ۲۹۸	[illegible]
یا رحیم	ای مہربان	جمالی ۲۵۸	خاصیت جو کوئی اس اسم کو ہر روز پانسو بار پڑھے اسکو دولت اور تمام خلق اللہ مہربان ہو اور یون کہی یا رحمن الدنیا و رحیمہا اکتالیس مرتبہ اکتالیس روز تک مداومت کری حاجت ضرور اوسکی بند نہو گی
یا مالک	ای بادشاہ ظاہر و باطن	جمالی ۹۰	[illegible]
یا قدوس	ای بہت پاک	جمالی ۱۷۰	[illegible]
یا سلام	ای سلامت رکھنے والے	جمالی ۱۳۱	خاصیت جو کوئی ہزار بار اس اسم کو بعد نماز فجر کے پڑھا کرے علم اسکا زیادہ ہو اور ایکسو اکتالیس بار بیمار پر پڑھکر دم کری صحت پائی اور وظیفہ خوان خوف سی نڈر ہو اور سلامتی دارین کا امیدوار ہو
یا مؤمن	ای امن دینے والی	جمالی ۱۳۶	[illegible]
یا مہیمن	اسے نگہبان	جمالی ۱۴۵	[illegible]
یا عزیز	ای غالب بی مانند	جمالی ۹۴	اگر خلق جمع ہو کر دہ ہزار بار آخر شب مین پڑھین پانی پہ پڑھ کر جو پڑھے معزز ہو اور دشمن پر غالب ہو اگر یون کہے یا عزیز من کل عزیز چالیس دن فجر کی نماز کے بعد اکتالیس بار پڑھے کسیکا محتاج نہو

یا جبّارُ	ای نقصان کے پھیر کرنیوالے ۲۰۶ جلالی	خاصیت [illegible]
یا متکبّرُ	ای بزرگ ہے مانند ۶۶۲ جلالی	خاصیت [illegible]
یا خالقُ	ای پیدا کرنیوالے ہر چیز کے ۱۳۱ ۶ جمالی	خاصیت جو کوئی اس اسم پر مداومت کرے حق تعالیٰ فرشتہ پیدا کرے تا اوسکی سلئے عبادت کرے روز قیامت تک اور منہ اوسکا روشن اور نورانی کرے اور جو کوئی لڑائی مین بہت پڑھے یا سو بار پڑھے دشمن مغلوب ہووے
یا بارئُ	ای پیدا کرنیوالے خلق کے ۲۱۳ جلالی	خاصیت [illegible]
یا مصوّرُ	ای بخشنے والے گناہ بندوں کے ۱۲۸۱ جمالی	خاصیت [illegible]
یا غفّارُ	ای غالب ہر چیز پر ۳۰۶ جمالی	خاصیت جو کوئی بعد نماز جمعہ کے سو بار کہے اغفرلی ذنوبی حق تعالیٰ اوسکے متجملہ بخشے گئے مین کرے اور آخرت مین امیدوار مغفرت کے وان اور رحمت بے پایان کا گردانتا ہے واللہ یعطی من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم ۱۲
یا قہّارُ	ای بہت بخشش دینے والے بغیر عوض ۱۴ جلالی	خاصیت [illegible]
یا وہّابُ	ای روزی دینے والے خلق کے ۳۰۸ جمالی	خاصیت [illegible]
یا رزّاقُ	ای رزق دینے والے خلق کے ۳۰۸ جمالی	خاصیت جو کوئی بعد صبح صادق کو نماز پڑھے اپنی گھر کے چارون کونون مین دس دس بار پڑھے اوس گھر مین ریج اور مفلسی نہووے لیکن داہنے کونہ سے شروع کرے اور منہ قبلہ کیطرف نہ پھیرے اور واسطے کشائش رزق کے مفید ہے
یا فتّاحُ	ای کھولنے والے نیک کاموں کے ۴۸۹ جمالی	خاصیت [illegible]

یا محیی	ای جاننے والی ہر چیز کے	۱۵۰	جمالی	[illegible]
یا ممیت	ای تنگ کرنیوالی روزے کے	۴۹۰	جلالی	[illegible]
یا حیّ				خاصیت جو کوئی وقت سحر کی ہاتہ اوٹہا کر اوسکو دس بار پڑہے اور ہاتہ موںہہ پر پہیرے ہرگز اوسکو حاجت اُسکی نہووے کہ کسی سے کچہہ چاہے اور اگر چالیس بار پڑہے خلقت سے بی پروا ہو
یا قیّوم	ای پست کرنیوالی	۱۴۸۱	جمالی	[illegible]
یا واجد	ای بلند کرنیوالی درجہ لوگوں کے	۳۵۱	جلالی	[illegible]
یا ماجد	ای عزت دینوالی بندونکی دو جہان میں	۱۴	جلالی	[illegible]
یا واحد	ای خوار کرنیوالی	۷۷	جلالی	خاصیت جو کوئی کسی ظالم یا حاسد سے ڈرتا ہو پچہتر بار اس اسم کو پڑہے بعد اوسکی سجدہ کرے اور کہے الٰہی فلانے کے ہاتہ اور شر سے امان دے حق تعالے اُسی آن دیگر اپنے حفاظت مین رکہیگا۔
یا احد	ای نیک سننی والی دعا وغیرہ	۱۸۰	جلالی	[illegible]
یا صمد	ای دیکہنے والی	۳۲۰	جمالی	خاصیت جو کوئی اس اسم کو درمیان سنت اور فرضون کی ساتہ اعتقاد درست کے ایک سو بار پڑہے مخصوص ساتہ عنایت حق کی ہوگا اور جو کوئی سات بار وقت غصہ کے ہر روز پڑہے مرگ مفاجات سے امن مین رہیگا
یا قادر	ای حکم کرنیوالی	۶۸	جمالی	[illegible]
یا مقتدر	ای انصاف کرنیوالی	۱۰۴	جلالی	خاصیت جو کوئی اس اسم کو شب جمعہ مین رولی سے بیس لکہکر [illegible] حق تعالی تمام خلق کو اوسکا مسخر کردی اور جو کوئی بعد نماز مغرب کے ہزار بار پڑہے آفت ارضی و سماوی سی امن مین رہے اور ہر بلیات سے نجات پاوے

یالطیف	ای باریک بینی والے	جمالی ۱۲۹	خاصیت [illegible]
یاخبیر	ای خبردار ہر چیز کی	جلالی ۸۱۲	[illegible]
یاحلیم	ای بردبار کرنیوالے	جمالی ۸۸	جوکوئی کاغذ پر لکھے اور دھو کر اپنی کھیتی پر چھڑکے زراعت ہر آفت سے محفوظ رہے اور جوکوئی بعد نماز ظہر کے ہر روز نو بار پڑھے یعنی مداومت کرے تمام خلقت سے سرخرو ہو جائے ۔
یاعظیم	ای بزرگ ذات اور صفات مین	جمالی ۲۰	خاصیت [illegible]
یاغفور	ای نیک بخشنی والی	جمالی ۲۸۶	خاصیت جو مرض ہو یا تپ وغیرہ سی غمناک ہو اس اسم کو لکھی و در رکوع مین نقش تہذیب کرکے اور کھاوے شفا پاوے اور کثرت سے ورد کی سیاہی دور ہو اور جو سجدہ مین عمداً رب اغفرلی تین بار پڑھے اللہ گناہ بخشے
یاشکور	ای قدر دان شکر کرنیوالوں کے	جمالی ۵۲۶	خاصیت [illegible]
یاعلی	ای بلند مرتبہ	جلالی ۱۱۰	خاصیت جوکوئی اس اسم پر مداومت کری یا اپنی پاس رکھی اور [illegible] ہو بزرگ ہو اور اگر فقیر ہو تو نگر ہو اور اگر مسافرت مین مبتلا ہو وطن کو لوٹ کے مین پہونچی اور جوکوئی ورم کے واسطے تین بار پڑھے ورم دور ہو
یاکبیر	ای بڑی شان والے	جمالی ۲۳۲	خاصیت [illegible]
یاحفیظ	ای نگاہ رکھنی والے خلق کے	جمالی ۹۹۸	خاصیت ڈوبنے یا جلنے یا زخم دوسری کا ڈر ہو اور باہم ران اور جنات کا ہو اور گھبراہٹ یا حرام نظر دیکھنے کا ڈر ہو تو اس اسم کو اپنے بازو پر باندھے امن مین رہیگا اور اگر بیمار بشدت ہیضہ مین نزدیک مرگ ہو دم کری شفا
یامقیت	ای قوت دینے والے	جلالی ۵۵۰	خاصیت [illegible]

یا حسیبُ	ای حساب کرنیوالے ای حمایت کرنیوالے ہر حال مین	جمالی ۱۲۹	خاصیت [illegible]
یا جلیلُ	ای بزرگ قدر اور بے پروا	جمالی ۷۳	خاصیت [illegible]
یا کریمُ	ای بخشش کرنیوالے ای کرم کرنیوالے	جمالی ۲۷۰	خاصیت اگر اپنی بستر مین یہ اسم بہت پڑھی کہ یہانتک کہ سو جاوے فرشتی دعا کرین اور کہین اکرمک اللہ یعنے بزرگ کرے تجھکو اور اللہ خلق مین عزیز اور معزز ہو اور کہتی ہین کہ حضرت علی اسکو بہت پڑھتی تہے اسی سبب سے او
یا رقیبُ	ای نگاہ رکہنی والے خلق کے	جمالی ۳۱۲	خاصیت [illegible]
یا مجیبُ	ای قبول کرنیوالی دعا کی	جلالی ۵۵	خاصیت [illegible]
یا واسعُ	ای وسعت دینے والی	جلالی ۱۳۷	خاصیت جسکو بچھو کاٹی وہ ستر بار پڑھ کر پہونکدی زہر اوتر جاوے اور جو کوئی اس اسم کو ورد کری دولت قناعت سے مالا مال ہو اور واسطے کشایش کے آزمودہ ہے احقر نی ورد اسکا کیا تہا کبھی ہاتہ تنگ نہ ہوا جسقدر خرچ کرتا تہا زیادہ ملتا تہا
یا حلیمُ	ای استوار گار اور درست گفتار	جمالی ۷۸	خاصیت [illegible]
یا ودودُ	ای بہت دوست رکہنے والی	جمالی ۲۰	خاصیت جسکا فرزند بدراہ ہو جمعہ کے روز بعد نماز ایکہزار ایک بار شیرینی لطیف اور معطر پر پڑہ کر دم کرے اور دو رکعت نماز ادا کرے اور شیرینی اسکو کہلاوے انشاء اللہ تعالی صلاحیت پذیر ہو جاوے
یا مجیدُ	ای بزرگ ذات	جمالی ۵۷	خاصیت جو کوئی ایک ہزار مرتبه پڑھی تو عزت عظمت زیاده هو [illegible]
یا باعثُ	ای اٹہانیوالی	جمالی ۵۷۳	خاصیت جو کوئی سات مرتبہ پڑہی اور اپنی اوپر پہونکی اور روبرو حاکم کی جاوے تو وہ مہربان ہو اور جو کوئی چاہے کہ دل زندہ ہو دولت سے تو ہاتہ سینہ پر رکہی اور اسکو ایکسو ایک بار پڑہی دل زندہ اور روشن ہو جاوے

یا شہید	ای حاضر ۳۱۹ جمالی	خاصیت [illegible]
یا حق	ای ثابت ۱۰۸ جلالی	[illegible]
یا وکیل	ای کارساز بندہ ۶۶ جمالی	خاصیت اگر بجلی گرنے سے یا ہوا تند سے یا آگ لگنے سے خوف ہو اس اسم کو ورد اپنا کرے انشاء اللہ تعالی امان پاوے اور اگر خوف کچھ یلین بہت پڑھے ہر روز وقت عصر کی سات بار پڑھے پناہ میں رہے
یا قوی	ای قوت والے ۱۱۶ جلالی	خاصیت [illegible]
یا متین	ای مضبوط ۵۰۰ جمالی	[illegible]
یا ولی	ای دوست مومنوں کی ۴۶ جمالی	خاصیت جو کوئی اس اسم کو بہت پڑھے خلقت کے دلکی بات پر آگاہ ہو اور جسکی لونڈی یا بیوی ہو کہ اوسکی سیرت سے ناخوش ہو جس وقت اسکے جانا چاہے اس اسم کو بہت پڑھے حقتعالی اوسکو صلاحیت پر لاوے
یا حمید	ای تعریف کرنیوالی ذات اپنی کے ۶۲ جمالی	خاصیت [illegible]
یا محصی	ای حافظ کرنیوالی ۱۴۸ جلالی	[illegible]
یا مبدی	ای پیدا کرنیوالی ۵۶ جلالی	خاصیت [illegible]
یا معید	ای پیدا کرنیوالی دوسری بار ۱۲۴ جمالی	خاصیت جس کا کوئی غایب ہوا ور چاہے کہ وہ آجاوے اور اس اسم کو گھر کے چار کونوں میں ستر بار پڑھے اور بعدہ کہے یا معید پھیر فلانے کو سات روز نہ گذرینگی کہ غایب آوے یا اوسکی خبر آوے ۔

یا مُحیی	اے جلانیوالی جلالی ۶۸	[illegible]
یا مُمیت	اے مارنیوالے جلالی ۴۹۰	نقش [illegible]
یا حَیُّ	اے قائم جلالی ۱۸	خاصیت اگر کوئی بیمار ہو اس اسم کو بہت پڑھے صحت پاوے یا کوئی اور پڑھ کے دم کرے شفا پاوے اور آئینہ سامنے کر کے بہت پڑھے شفا پاوے اور اگر ہر روز ستر بار پڑھے عمر اوسکی دراز ہووے بحکم اللہ
یا قَیُّومُ	اے قائم رہنیوالی جلالی ۱۵۶	نقش [illegible]
یا وَاجِدُ	اے غنی بی پروا جلالی ۱۴	نقش [illegible]
یا مَاجِدُ	اے صاحب بزرگی کے جلالی ۴۸	خاصیت [illegible]
یا وَاحِدُ		خاصیت اگر کسی کا دل خلوت سے ہراسا ہو ایکہزار ایکبار اس اسم کو پڑھے خوف اوسکی دل سے جاتا رہے اور مقرب حضرت حق کا ہووے اگر طلب حق کی ہو بہت پڑھے اور اگر فرزند چاہے پاس رکھے ۱۲
یا اَحَدُ	اے ایک احد جلالی ۱۳	خاصیت [illegible]
یا صَمَدُ	اے بے پروا جلالی ۱۳۴	نقش [illegible]
یا قَادِرُ	اے قوت والے [illegible] جلالی ۳۰۵	خاصیت اگر وقت دہونے اعضا وضو کے اس اسم کو پڑھے کسی ظالم کے ہاتھ میں نہ پڑے اور اگر کوئی کام مشکل درپیش آوے اکتالیس بار پڑھے سب کام دشوار اوسکی درست پاویں انجام
یا مُقْتَدِرُ	اے قدرت ظاہر کرنیوالے جلالی ۷۴۴	نقش [illegible]

یا مقدم	ای آگی دینی والی ساتہ رسولونکی — جلالی ۱۸۴	[illegible]
یا موخر	ای پیچھی ڈالنی والی دشمنون کے — جلالی ۸۴۶	[illegible]
یا اول	ای پہلے سب سے — جلالی ۳۷	خاصیت جسکے اولاد نہو چالیس دن تک اس اسم کو پڑھے اللہ تعالے فرزند نیک روزی کرے اور اگر چالیس شب جمعہ کو نمین پڑھے ہزار بار کل مراد دلی بر آوین اور اگر ہر روز بہ نیت تسخیر ااا بار پڑھے تمام خلق مہربانی کرے
یا آخر	ای پیچھی سب سے — جلالی ۸۰۱	[illegible]
یا ظاہر	ای ظاہر ساتہ صفتون اپنے — جلالی ۱۱۰۶	خاصیت بعد نماز اشراق کے اس اسم کو دل مین ورد کری آنکھین روشن ہون اگر خون ہوا ہیضہ وغیرہ کا ہو تو بہت پڑھے آرام حاصل ہو اور اگر دیوار پر لکھی تو دیوار ثابت رہے اور گیارہ مرتبہ پڑھکر [illegible] تمام خلق مہربان [illegible]
یا باطن	ای پوشیدہ وہم اور خیال سے — جمالی ۶۲	[illegible]
یا والی	ای مالک کارساز — جمالی ۴۷	[illegible]
یا متعالی	ای بہت بلند — جلالی ۵۵۱	خاصیت جو کوئی اس اسم کو بہت پڑھے دشوار کام اوسکے آسان ہون اگر حیض کی حالت مین عورت بہت پڑھے تمام آفتون سے امن مین رہے اور یکشنبہ کو وقت شب کے غسل کرکی منہ آسمان کیطرف کر کر دعا مانگی قبول ہو
یا بر	ای نیکوکار — جلالی ۲۰۲	[illegible]
یا تواب	ای قبول کرنیوالی توبہ کی — جمالی ۴۰۹	[illegible]

یا مُنتقِم	ای بدلا دینوالے کافرون کے جمالی ۲۰۶	[illegible]
یا عفوّ	ای معاف کرنیوالی جلالی ۱۵۶	[illegible]
یا رؤف	ای مہربان جمالی ۲۸۶	خاصیت جو کوئی کسی مظلوم کو ظالم کی ہاتہ سی چہڑاوی اس اسم کو ۱۰ بار پڑہے وہ ظالم اوس شخص کی شفاعت کو قبول کریگا اگر وہ اوسپر بدا ومت کرا و دل اوسکا نرم ہو اور سب کوئی اوسکو دوست رکہین
یا مالکُ المُلک	ای مالک جہانکی جمالی ۲۱۲	[illegible]
یا ذالجلال والاکرام	ای صاحب بڑہی اور بخشش کے جلالی ۳۹۴	خاصیت یہ اسم اعظم ہے بعض کے نزدیک جو شخص یا ذالجلال والاکرام بیدک الخیر انک علی کل شئی قدیر سو بار پڑہ کر پانی پر دم کرکے بیمار کو پلاوے بیمار بیسی شفا پاوی دل محزون اور مسرور ہو ۱۲ از حضرت ابا عمر الجش
یا مُقسِط	ای انصاف کرنیوالی جمالی ۲۰۹	[illegible]
یا جامع	ای جمع کرنیوالی لوگونکی قیامت مین جلالی ۱۱۴	[illegible]
یا مُغنی	ای بی پروا کرنیوالی جلالی ۱۱۶۰	[illegible]
یا غنی	ای بے پروا	خاصیت جو کوئی طمع مین مبتلا ہوا سم یا غنی کو اوپر ہر عضو کی پہیر اور ہاتہ نیچی کو لاوی حقتعالی بچاوی اوسکی دفع کریگا اور جو ہر روز ستر بار پڑہے اوسکی مال مین برکت ہوکر کبہی محتاج نہو اور اگر جمعہ کو ہزار بار پڑہے [illegible]
یا مانع	ای منع کرنیوالی جلالی ۱۶۱	[illegible]

یا ضارُّ	اى ضرر پہونچانیوالے جلالی ۱۰۰۱	[illegible]
یا نافعُ	اى نفع پہونچانیوالے جلالی ۱۲۰۱	[illegible]
یا نورُ	اى روشنی بخشنی والے جمالی ۲۵۶	خاصیت جو کوئی شب جمعہ مین سات بار سورہ نور پڑہے اور ہزار بار اس اسم کو پڑہے اوسکے دلمین نور پیدا ہووے اور اگر وقت صبح کے ہر روز ملازمت کرے دل اوسکا روشن اور منور ہو جاوے
یا ہادی	اى راہ دکہانیوالے جمالی ۲۰	[illegible]
یا بدیعُ	اى پیدا کرنیوالے چیزون نادر کے جلالی ۸۶	[illegible]
یا باقی	اى ہمیشہ رہنیوالے جلالی ۱۱۳	خاصیت جو کوئی شب جمعہ مین ایک سو بار پڑہے تمام عمل اوسکے مقبول ہون اور اگر ہر روز شنبہ کے بہ نیت مقہور اعدا دسو بار مداومت کرے دشمن اوسکے مطیع اور فرمانبردار ہون ۱۲
یا وارثُ	اى رہنے والے بعد فنا خلق کے جمالی ۷۰۷	[illegible]
یا رشیدُ	اى رہنما عالم کے جمالی ۵۱۴	[illegible]
یا صبورُ		[illegible]

تمت

الحمد لله الذی انعم علینا کثیرا کثیرا والصلوة والسلام علی محمد ن الذی بعثہ بشیرا ونذیرا ۔ بعد اسکی شائقین اشتغال علوم مخزاوین کہ یہ عجیب کتابین اور فوائد اسکے تر رسالی حافظہ تحریر مین آئی مین کہ گویا دریا کو کوزہ مین بہر دیا ارحم الراحمین

بسم اللہ	وما ارسلنٰک الا رحمۃ للعالمین	الرحمن الرحیم

بنام انکہ از نامی نہ پردہ بہر نامی کہ خوانی سر بر آرد لایق حمد و سپاس کے وہی ایزد متعال و قادر ذوالجلال ہے اور سزاوار مدح و نعت کی حبیب اوسکا ہے کہ مجمع رسل مین بمثیل و مثال ہزار ہزار منقبت کے ثنا کی اوسکی اصحاب اخیار روان ہے **بعد** اسکے شکستہ بال میر عباس کا یہی صدق مقال ہے کہ اسما حسنیٰ شریف کہ گنجینہ سعادت لازوال ہے اور پڑھنے والیکا ہمیشہ فرخندہ حال ہے اور توصیف انکی انسان سے نسبت نہیں ہے مشکل درمعانی مگر واسطے حصول سعادت دارین یہی بہتر خیال ہے اور بہتر وظیفون ورد اونکا یہی اشغال ہے کہ یہی اللھم صل وسلم علی من لا نبی بعدہ

[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی اس اسم کو ہر روز پڑھے چہرہ منور اور نورانی ہووے	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی چاہے بارہ ہزار روز پڑھے دولت پاوے اور عزت ہووے
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی اس اسم کو مداومت کرے امید وار گنج ہدایت کا ہووے	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی اس اسم کو ورد کرے خوف حشر و نشر سے امن میں ہووے
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی ہر وقت عصر کے دس بار پڑھے خواب بد رات کو نہ دیکھے	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی بہت ثواب دارین سے مالامال ہووے ۱۲
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی اس اسم بزرگ کو وقت مغرب کے بہت پڑھے غنی ہووے	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی ہر روز سو بار پڑھے صاحب علم و دولت ہو جاوے
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	خاصیت اس اسم شریف کی یہ ہے کہ پڑھنے والا اس اسم کا عنایت ایزدی سے [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی بہ حاجت اللہ وظیفہ کرے دل اوس کا منور ہو جاوے
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
خاصیت جو کوئی ہر روز سو بار پڑھے نسیان سے امن میں رہے	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی یا متین ذی القوۃ المتین پڑھے ہر روز مراد دلی پاوے	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی بیمار ہر روز پڑھے بیمار بیماری سے شفا پاوے۔	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
خاصیت جو کوئی [illegible] کے نوہ بار پڑھے اور دم کرے انشاء اللہ تعالیٰ دور ہو جاوے	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی [illegible] کے کاٹی ٹھوڑی کی ہزار بار پڑھے اور دم کرے زہر کم ہو جاوے	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]
[illegible]	[illegible]	٥١ ٥٩	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی اس اسم پر مداومت کرے رحمت الٰہی اوس پر ظاہر ہووے	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٢١٥	خاصیت جو کوئی اس اسم پر مداومت کرے دل پاک اور طبیعت اوسکی صاف ہووے
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت جو کوئی ہر روز یا شفیع المذنبین پڑھے اور درود بھیجے ثواب عظیم پاوے	[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خاصیت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

جو کوئی اون اسماء مبارک مین سی کسی اسم کا وظیفہ پڑہے درود ساتھہ اوسکی اول و آخر ملا دے اور اگر درود نہین تو کام مین فتور ہے بزرگان دین کا یہہ دستور ہے اور درود واسطے شرف زیارت جناب سرور کائنات کی یہ ترکیب معتبر ماثورہ ہے یعنے دو رکعت شب جمعہ مین پڑہے ہر رکعت مین بعد الحمد کے قل ہو اللہ پچیس بار پڑہے اور سلام پھیرنے اور ہزار بار اس درود شریف کو پڑہے اَللّٰھُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدِنِ النَّبِیِّ الْاُمِّیِّ پڑہے اور سو رہے دیکھیگا رسول اللہ صلعم کو خواب مین یہ طریقہ مجرب ہے اور لکہا ہے جو کوئی روز جمعہ مین ہزار بار یہہ درود پڑہے دیکھی آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بیچ منام کی یا مکان اپنا بہشت مین اگر ایک دفعہ مین نہ دیکھی تو دوسری پانچ جمعہ تک زیارت سی مشرف ہوگا اور درود شریف یہ ہے اَللّٰھُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدِنِ النَّبِیِّ الْاُمِّیِّ اب بہائیو مسلمانو لازم ہے کہ حاصل کرینیں غفلت نکرین اور سعادت حاصل کرین اور مؤلف رسالہ ہذا احقر محمد عباس کو دعا مین

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ "مجلس تعلیمات" مجلس انتظامی
مجالس تنظیمات نصاب پانچ کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲- اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیات متعلقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳- طلبائے انٹر شدہ دو کتابیں بی اے اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ تین کتابیں ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں سے
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵- نیز مراجع کی کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے
لیے کتب خانہ ہی میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو تصفیہ ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا لکھنا منع ہے
دکھایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط